

بودند. ناگهان، بی آنکه شکل اصلی آنها تغییر یابد سنگ گردیدند.
این معجزه سیصد سال پیش روی داد.»

در شرق رود اوب حتی یک رود، کوه یا شهر نیست؛
همه تصویر و افسانه است! برای اروپاییان آن زمان رود اوب
مرز شرقی دنیا بود؛ می گفتند باید ماهها در دل جنگلهای تیره
و از طریق آب، بر روی رودهای پهن یخ بسته، سفر کرد تا به
آن مرز رسید. در سر راه، هر کرانه رود کاما مسافران ناگزیر بودند
با تاتارهای ولگا بجنگند. از صدها تن که به سبیری می رفتند چند
تنی بیشتر باز نمی گشتند.

بیباک ترین و خوشبخت ترین آنها کالاهای خوبی با خود
می آوردند: پوست سمور و قاقم، دندان شیر ماهی، نقره آن سوی
رود کاما و آرایه های خوش نقش. این آرایه ها - زینت آلات
مینا کاری، مهره ویلور - را هنرمندان بخارا در کشور دور دست
اورگنج^{۸۷} می ساختند. بازرگانان بخارایی آنها را به کوهستانهای
آلتای^{۸۸} در سبیری مرکزی می آوردند تا با پوستهای گرانبها عوض
کنند؛ بعد، از طریق شکارچیان سبیری به دست سروران مسکو-
نشین که برای گرفتن سرانه از اوستیاک^{۸۹} ها و وگول^{۹۰} ها به آنجا
آمده بودند می افتادند.

روسها همچنان به سوی شرق پیش می رفتند. بازرگانی
به نام استروگانوف در کرانه رود کاما و شاخابه های آن شهر کهایی
ساخت و «شکارچیان» را در آنجا ساکن کرد تا نه ک تهیه کنند،
درختان جنگلی را ببرند و خاک بکر آنجا را شخم بزنند. قزاقها،
مردان آزادی که از اشراف و زمینداران بریده و به جنگلها و
کشتزارها رو آورده بودند، به خدمت استروگانوف درآمدند.

زندگی هر روز بر روستاییان دشوارتر می شد. مجبور بودند
هم به تزار و هم به زمینداران سرانه بدهند و این سرانه ها پیوسته

روبه افزایش بود. تزار برای سازوبرگ ارتش و نگهداری مأموران خود به پول نیاز داشت. در مقابل خدمت هر یک از نجبای دربار خود بایست از املاک خود به آنها ببخشد و این نجبای زمیندارگاهی چنان عرصه را به روستاییان تنگ می کردند که آن بیچارگان زمین را ترك می گفتند و تزار بایست به نجبا املاك دیگری بدهد.

مأموران امنیتی تزار شورشها را سرکوب می کردند، املاك آن عده از نجبا را که به تزار شوریده بودند با خاک یکسان می کردند و در همان حال از روستاییان نیز غافل نبودند؛ مزارعشان را به زیر سم اسبان لگد کوب می کردند و خانه هاشان را آتش می زدند. داشتن یک دولت نیرومند به بهای گزافی تمام می شد و مردم با از دست دادن مال و جان خود باید این بها را می پرداختند.

روستاییان از کلبه های دودزده و بی روزن خود می گریختند؛ در این کلبه ها سوسکها هم چیزی برای خوردن نمی یافتند. این روستاییان به استپها و بیشهزارها، کرانه رودهای دن، اورال، ولگا و کاما می گریختند و آزاد می شدند.

از راه شکار، ماهیگیری و راهزنی می زیستند؛ به چادرهای مغولان دستبرد می زدند و کاروانهای روسی را غارت می کردند. حکمرانان محلی حکومت تزار با «دسته های راهزن» قزاق رفتار بسیار بیرحمانه ای داشتند. بعدها، قزاقها به خطای خود اعتراف کردند و به خدمت تزار درآمدند تا مرزهای کشور روس را از هجوم تاتارها حفظ کنند. چند دسته از قزاقها از شهرهای کرانه رود کاما دفاع کردند، خود را به آن سوی اورال رسانیدند و به مستعمره های تاتار حمله بردند. یاران استروگانوف می خواستند در ساحل رودهای ایرتیش^۱ و توبول^۲ شهرهایی بسازند. تزار ایوان خود را «فاتح سیری» خواند.

سیبری، اما، هنوز به روسیه نپیوسته بود.

آیا تا کنون چیزی دربارهٔ یرماک^{۹۳} شنیده‌اید؟ امروز در اتحاد شوروی کمتر کسی است که نام این مرد را نشنیده باشد. چه بیباک و با اراده بود این مرد، مردی که با چند قایق و چند تن قزاق عازم فتح سیبری شد!

چند روز متوالی است که قطار در راستای دشت هموار سیبری حرکت می‌کند و رودهای بزرگ سیبری در زیر پلهای رام آهن به جریان همیشگی خود همچنان ادامه می‌دهند. وقتی مسافر سر از پنجرهٔ قطار بیرون می‌آورد و به گسترهٔ عظیم آن دشت می‌نگرد به یاد یرماک می‌افتد. سخت در شگفت می‌شود که چگونه یرماک با گروهی چنان اندک سرزمینی چنین بزرگ را فتح کرد.

گروه یرماک در دشت سیبری چون نقطه‌ای بود بر پهنهٔ اقیانوس. این نقطه، اما، بر اقیانوس چیره شد. تنها دشت وسیع سیبری نبود که باید بر آن غلبه می‌کردند، طبیعت خشن سیبری، با برفی که تا کمر می‌رسید، جنگلها و سوز برف همه با قزاقها در ستیز بودند. از آن سو، دسته‌های انبوه تاتارها هم با آنها می‌جنگیدند. تعداد روسها به هزار نفر هم نمی‌رسید و حال آنکه تاتارها ده‌ها هزار نفر بودند. تنها یک تفاوت در میان بود: روسها سلاحهای آتشین جدید داشتند. دربارهٔ این سلاحها بود که تاتارها می‌گفتند: «آنها با کمانهای آتشباری که چون تندر آسمانی می‌غرید به ما حمله کردند. کمانها را نمی‌توانستیم ببینیم ولی یاران خود را که در اثر آن کمانها زخمی یا کشته می‌شدند می‌دیدیم؛ سپرها و زره‌های ما سوراخ سوراخ می‌شدند.»

افراد یرماک در کرانهٔ رودها با تاتارها می‌جنگیدند و پیش می‌رفتند. دشمنان در لحظاتی سر می‌رسیدند که او هیچ

انتظار حمله آنها را نداشت. از این رو، قزاقها نه در شب و نه در روز جرأت نمی کردند بخوابند. از سرزمین بومی خود بسیار دور بودند، و هر روز دورتر هم می شدند.

یرماک قزاقها را گرد خود جمع کرد و به آنها گفت: «به کجا فرار کنیم؟ هم اکنون پاییز است. رودها شروع به یخ زدن کرده اند. بیایید نام خود را ننگین نکنیم... اگر برگردیم سرافکنده خواهیم شد و قول خود را زیر پا نهاده ایم ولی اگر خدای توانا به ما یاری کند و پیروز شویم از یادها نخواهیم رفت و در این کشور به افتخار جاویدان خواهیم رسید.»

قزاقان بر آن شدند که پیش بروند. پس به پیشروی ادامه دادند و شهرهای تاتار را، یکی پس از دیگری گرفتند. خون بسیاری بر زمین ریخته شد. روس، تاتار، اوستیاک و وگول. سرانجام، قزاقها به دژ اصلی تاتار رسیدند. تاتارها در سواحل مرتفع ایرتیش دژی ساخته بودند و خان با تمام سپاه خود در آنجا مستقر بود.

روسها از رود ایرتیش گذشتند، دژ نظامی تاتار را هدف گرفتند و آن را با خاک یکسان کردند. قزاقها در این نبرد بیش از یکصد نفر از دست دادند. برای ادامه کار چند صد تن بیشتر نمانده بود. دژ، اما، به تصرف درآمد و خان گریخت.

قزاقها غنیمت بسیار به چنگ آوردند: طلا، نقره، سنگهای قیمتی و هزاران قطعه پوست گرانبها.

یرماک حاکم سیبری گردید. زود، اما به یاد آورد که خود «خدمتگزار حاکم» است. از این رو، بیدرنگ رفیق خود، ایوان کولتسو^{۱۴} را به مسکو فرستاد تا از جانب او مراتب فرمانبرداری و وفاداریش را به حاکم قلمرو جدید سیبری، تزار ایوان واسیلیویچ اعلام کند.

بنا بر ضرب المثل معروف « یک کلاغ، چهل کلاغ »
پیش از آنکه کولتسو به مسکو برسد به تزار اطلاع داده بودند
که «دسته های راهزن» یرماک بر سبیری مسلط شده اند. نجیب-
زادگان این مردان را، که از آن زندگی برده وار رها شده شده
بودند، دزد و راهزن می خواندند. درست در همین هنگام
فرستادگان یرماک رسیدند.

تزار بامهربانی آنها را به حضور پذیرفت و کت پوستی
خود را که بر تن داشت به رئیس آنها بخشید و برای یرماک نیز
کمک فرستاد.

یرماک به کمک هم احتیاج داشت. با تاتارها که پیوسته
به او هجوم می آوردند درگیر نبردی سخت بود.

یک شب که یرماک با گروهی از یاران خود در کنار
رود ایرتیش خوابیده بودند تاتارها به آنها شبیخون زدند و آنها
را از دم تیغ گذرانیدند. یرماک تنها ماند. برای نجات خود به
داخل رودخانه پرید ولی چون سلاحهایی که با خود داشت سنگین
بودند، غرق شد.

یرماک مرد. آنها که زنده مانده بودند راه او را دنبال کردند.
اینان با عبور از تایگا و جنگل راه خود را کوتاه می کردند. در
رودهای ناشناخته و عجیب با قایق به راه خود ادامه می دادند.
گاهی این رودها آنها را با خود به سمت شمال، یعنی به طرف
اقیانوس منجمد شمالی می بردند. قزاقها در زمستان به سوز و حشتناک
برف و در تابستان به گرمای خفقان آورتن در می دادند. بوته ها و
تنه های درختانی که در جنگل افتاده بودند گاهی مانع پیشروی
می شدند. توندراهای باتلاقی و کوههای یخ شناور پیوسته آنها را
تهدید می کردند. هیچ چیز، اما، نمی توانست آنها را از پیشروی
به سوی اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس آرام باز دارد.

وابستگی به حکومت مرکزی روسیه خیلی به زیان
یا کوت^{۱۰}ها و بوریات^{۱۶}ها و دیگر ملت های سبیری بود. حکومت های

معلی، تاجران و بازرگانان همه به آنها ستم روا می‌داشتند و آنها را غارت می‌کردند، و این با همه سختیهاگامی به پیش بود. مردم سیبری از روسها چند قرن عقب بودند. در شمال، شکارچیان هنوز آهن را نمی‌شناختند و سرپیکانهای خود را از سنگ می‌ساختند. مردم سیبری پس از تماس با روسها در راه تاریخ با سرعت بیشتری پیش رفتند.

بدینگونه، منطقه غیر مسکون عظیمی که تا هشتاد میلی اطراف آن هیچ بشری دیده نمی‌شد، به دنیای مسکون پیوست. این منطقه جای خالی بزرگی تنها نه در نقشه‌های جغرافیایی آن زمان، که در خود زمین بود. روسها دست به کار شدند تا این جای خالی را پر کنند. یعنی شهرها بسازند، بیابانها را به زیر کشت در آورند، از میان تایگا راههای کوتاه پیدا کنند و روی رودها پل بسازند...

در مسکو چند نسخا مأمور شدند که از «کتاب نقشه بزرگ» نسخه برداری کنند. در این نقشه همه راههایی که به مسکو ختم می‌شدند و همچنین تمام جاده‌هایی که به شهرهای جدید تیومن^{۹۷} و توبولسک^{۹۸} می‌رسیدند مشخص شده بود. حالا دیگر بزرگ رود اوب مرز دنیا نبود.

در کرمیلین، در یکی از اتاقهای تزار نقشه‌ای از روسیه کشیدند. مرزین روس از دریای شمال تا دریای خزر و از دریای آرال تا رود دنیستر توسعه یافته بود. شاهزاده تزارویچ با قلم پر خود خطوط این نقشه را دنبال می‌کرد، و اندیشه‌اش تا آن سوی رشته کوههای اورال، تا رود بزرگ اوب، در جنگلها و استپهای سیبری میر می‌کرد...

بدینگونه، مردم در مسکو، لندن، مادرید و لیسبون با یاری هم نقشه‌ای از کره زمین، از سراسر این سیاره رسم کردند.

بخش هشتم

۱. فصل تازه‌ای از تاریخ

یونانیان و ایرانیان، رومیان و کارتاژها (قرطاجنه)، مردم روم شرقی و تازیان، روسها، ونیزیها و ترکها، همه به سهم خود، برای تسلط بر دریاها تلاش می‌کردند. کشتیهای بسیاری گم شدند و امواج دریا از خون رزمندگان رنگین گردید. با این حال، دریا آنها را جدا نه که با هم متحد گردانید. در شهرهای ساحلی زبانها، رسمها و دینها با هم آمیختند. کشتیها تنها نه آثار هنرمندان چیره دست، که خود هنرمندان را نیز به هرسو می‌بردند. دانشمندان با سفر از کشوری به کشور دیگر تجارب ملتهای گوناگون را گرد می‌آوردند و بدینگونه از مجموع فرهنگهای گوناگون فرهنگ واحدی به وجود می‌آمد.

آنگاه «عصر اقیانوس» جانشین «عصر دریا» گردید. نبرد دیرین برای تصاحب آبهای اقیانوس پیوسته شدت بیشتری می‌یافت، ولی همان کشتیهایی که در دل اقیانوس از هیچ بهانه‌ای برای شروع جنگ روگردان نبودند مردمان، جانوران، رسمها، درختان، فلزها و واژه‌های بیگانه‌را از قاره‌ای به قاره دیگر می‌بردند.

سیب زمینی، این مهمان امریکایی، در کنار غلات مزارع اروپا می‌روید. خود غلات هم پس از طی راهی دراز به آنجا آمده بودند. واژه‌های جدید بومیان از قبیل (کاکائو)، cocoa (تنباکو)

Tobacco و (ذرت) Maize به زبانهای اروپایی راه یافتند.
نوشابه شوکولای مکزیکی، که فلفل هندی چاشنی آن بود، در کافه‌های پاریس صرف می‌شد. مشتریان، این نوشابه را با احتیاط می‌نوشیدند چون می‌ترسیدند که این نوشابه ادویه دار خارجی گلو و معده آنها را بسوزاند.

اسبهای اروپایی در جلگه‌های امریکا می‌چریدند. تا همین چند سال گذشته بود که بومیان امریکا اسب را یک نوع غول می‌دانستند. در آغاز، هزاران جنگجوی شجاع بومی با مشاهده مردان اسب سوار اروپایی، یا به تصور آنها غولانی که یک سر انسان و یک سر حیوان داشتند، سخت ترسیدند و پا به فرار گذاشتند، و تازه وقتی این غول خود را به دو نیم کرد - یعنی سوار از اسب پیاده شد - بومیان بیشتر هراسیدند.

در شهرهای ساحلی امریکا، مانند اسکندریه عصر - باستان، مردم بسیاری دیده می‌شدند که پوستهای گوناگون داشتند و به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند. فصل تازه‌ای در تاریخ انسان گشوده شده بود...

به صفحات این فصل نظری بیفکنیم:
عده‌ای از شکارچیان نیمه وحشی به طرف رودخانه می‌روند تا با کاردها و سر نیزه‌های خود غذا تهیه کنند.
هزاران سال بعد قایقهایی در این رودخانه حرکت می‌کنند. اینها اخلاف همان شکارچیان اند که کوزه‌ها و ظرفهای خوش نقش خود را برای فروش می‌برند. این کوزه‌گران حالا دیگر می‌دانند که در دنیا تنها نیستند.

باز هم ورق می‌زنیم:

شهری در ساحل دریا به وجود آمده است. کشتیهای دربارانداز این شهر بندری لنگر می‌اندازند. این کشتیها از شهرها

و کشورهای دیگر آمده‌اند. اکنون نه رودها، که دریاها اقوام گوناگون بشر را به هم می‌پیوندند. آنها راه، اما، جدا هم می‌کنند. شهرها با یکدیگر می‌جنگند تا راههای دریایی را از آن خود کنند. چه بسیار از این صفحه‌ها که دربارهٔ نبردها، اکتشافها، پیروزیها و شکستها نوشته شده‌اند!

سرانجام، کشتیهای کولومبوس از اقیانوس اطلس می‌گذرند و سپاهیان روس از راه خشکی تا اقیانوس آرام پیش می‌روند. چند قرن دیگر می‌گذرد. حالا بشر می‌تواند خود را به آسمان بالا ببرد. عصر آسمان آغاز شده است. اکنون در آسمان، همچنانکه در زمین و بر دریا، جنگهایی چنان مهیب و وحشیانه در می‌گیرد که جنگهای قدیم در مقایسه با این جنگها کود کانه و کوچک به نظر می‌آیند. با این حال، چه رودخانه‌ای، چه دریایی و یا چه اقیانوسی می‌تواند مانند اقیانوس آسمان مردم را اینقدر به هم نزدیک کند؟ ساحل این اقیانوس در همه جا هست. هر شهر یک بندرگاه است.

مثل اینکه در آینده نگری خود خیلی پیش رفتیم. در صفحه‌های آینده خواهیم دید که هواپیما هنوز پدید نیامده است، حتی با زمان اختراع لوکوموتیو خیلی فاصله داریم. مردم هنوز در خشکی با اسب و بر دریا با کشتیهای بادبانی سفر می‌کنند.

۲. دگرگونیهای جدید

دنیا چنان دگرگون شده بود که به آسانی نمی‌شد آن را بازشناخت. به راستی، آن زندگی گذشته آرام و بی‌شتاب چه شد؟ به یاد داریم که در آن عصر مردم در ملکها یا در روستاهای خود زندگی می‌کردند و هیچکس نمی‌دانست در جاهای دیگر چه می‌گذرد. حالا دیگر مردم در یک جا ماندگار نمی‌شدند. ارابه‌های پراز کالا در طول بزرگ راههای شاهی در رفت و آمد بودند و

به سبب ناهمواری راهها تکان تکان می خوردند و سر و صدا می کردند. در این راهها کالسکه های شش اسبه هم رفت و آمد می کردند. وضع راهها هنوز بد بود. بستن شش اسب به کالسکه تجمل نبود، یک ضرورت بود. وقتی یک ارابه سنگین در گل فرو می رفت از نزدیکترین ده اسبهای اضافی می آوردند تا ارابه را از گل در آورند.

همه این اسبها چه نریانهای ارباب که خورا کشان جو بود و چه یابوهای لاغر دهقان که خورا کشان گاه و کارشان بسیار بود. با حداکثر نیروی خود چرخهای بزرگ ارابه را از میان گل و لای چسبناک جاده بیرون می کشیدند. در برخی از جاها جاده های بهتری ساخته می شدند. اسب سوار حتی می توانست راحت تر سفر کند و ارابه ران بی آنکه از افتادن از جای خود در اثر اولین تکان بیمی به خود راه دهد می توانست لغتی بیارمد.

هرگاه کسی عجله داشت، با اسب حرکت می کرد. بازرگانان با اسبهای آرام و با سرعتی نه چندان زیاد نمونه هایی از کالای خود را به شهرهای گوناگون می بردند. نخستین نامه بران تاریخ، کیسه ها و بسته های نامه بر دوش، به سرعت اسب می تاختند. نامه پستی دیگر چیز کمیایی نبود. مردم نمی هراسیدند از اینکه نامه رسان یا ارابه رانی در خانه شان را بگوید و نامه ای به آنها بدهد. البته ارابه ران این کار را بی هیچ چشمداشتی انجام می داد. بازرگانان به وسیله نامه از وضع نرخها و رویدادهای شهرهای دیگر آگاه می شدند.

زمانی بود که مردم زندگی می کردند بی آنکه بدانند در جهان چه می گذرد. و حالا، حتی در شهرهای کوچک، مثلاً در این باره گفتگو می کنند که چرا پادشاه اسپانیا کشتیها را در بندرگاه توقیف کرده و آیا این کار قیمت میخک را بالا نخواهد برد؟

اخبار به وسیله نامه یا به وسیله مسافرانی که به میخانه‌ها می‌آمدند پخش می‌شد.

در محوطه میخانه زین و برگ اسبهای خسته را که عرق می‌ریختند بر می‌داشتند و اسبهای تازه نفس را که تازه به آنها خوراک و آب داده بودند به جای آنها آماده حرکت می‌کردند.

از در و پنجره‌های گشوده صدای خنده و به هم خوردن شیشه‌های مشروب شنیده می‌شد. بوی عطر گرم گوشت کباب شکار سیر شکمان را هم به اشتها می‌آورد چه رسد به گرسنگان. در تالار میخانه، مردانی با چکمه‌های پوشیده از گرد، پشت به بخاری داده استراحت می‌کردند. کنار جاده، روی یک پایه لوحه‌ای نصب شده بود که روی آن تصویر شیری زرین یا اسبی سفید کشیده بودند؛ برای دانستن نام میخانه نیازی به سواد نبود.

در شهرها تابلو روز به روز بیشتر می‌شد. در کنار تابلو درخشان آرایشگر، نان برشته نمکین نانوائی هم به چشم می‌خورد. در این سالها نخستین مغازه‌ها پدید آمدند. در این مغازه‌ها همه چیز فروخته می‌شد: منجاق، ساردین، جوراب و میخ.

بازرگانان ثروتمند صاحب فروشگاههای بزرگ به صاحبان مغازه‌های کوچک با نظر تحقیر نگاه می‌کردند. در فروشگاههای بزرگ هزاران مارك، لیره و روبل رد و بدل می‌شد. از صبح تا شام چندین منشی در این فروشگاهها سرگرم محاسبه ارقام و ثبت آنها در دفترهای مربوط بودند. دفترهای کل و روزانه این فروشگاهها با دفترچه‌های یادداشتی که پیش از این مورد استفاده بازرگانان بودند، تفاوت بسیار داشتند.

در گذشته، تاجر پیر در دفترچه یادداشت خود می‌نوشت: «یک بسته دستکش، یادم نیست چه مبلغ می‌ارزید؛ دو قواره پارچه سرخ فروختم ولی نمی‌دانم به کی... مقدار زیادی هم مخمل به همسرم دادم تا برای خود لباس تهیه کند.»

پیرمردگاهی برای ثبت ارقام دخل و خرج خود حتی قلم به کار نمی برد، تنها به دستمال خود گرهی می زد تا فراموش نکند. آخر هر کسی هم نمی توانست قلم به دست بگیرد.

در این زمان، اما، بازرگانی برای کسی که خواندن و نوشتن نمی دانست ممکن نبود. اکنون سخن از چند کشتی بازرگانی بود که از هند یا امریکا برای بازرگان کالا وارد می کردند. در محاسبه ارقام خرید و فروش این همه کالا هزار دستمال هم برای گره زدن کافی نبود، بگذریم که این کار اصولاً غیرممکن بود.

زمانی بود که تنها راهبان، دانش آموزان، دانشجویان و استادان خواندن و نوشتن می دانستند. حالا هر کسی هر نوع کتابی را می توانست بخواند.

کتاب ارزان تر از گذشته شد. برای تکثیر کتاب دیگر نیازی به نسخه برداری نساخان نبود. با ماشینی که گوتنبرگ^۱ اختراع کرده بود چاپگران صدها کتاب را در زمانی اندک چاپ می کردند.

نوشتن روی پوست دیگر رایج نبود. به جای پوست کاغذ به کار می رفت؛ کاغذ را هم کارخانه کاغذ سازی تهیه می کرد. کاغذ دوام پوست را نداشت ولی ارزان تر از آن بود. پنجره کتابفروشیها را با صفحه عنوان کتابها زینت می دادند. هر کتاب عنوان درازی داشت حاکی از اینکه کتاب درباره چه موضوعی نوشته شده است.

پر فروش ترین کتابها عبارت بودند از کتابهای نویسندگان یونان و روم، قصه های ملل، و کتابهایی که در آن گذشته، یعنی قرون وسطی، به سخره گرفته شده بود. کتابهای رابله^۲ درباره پانتاگروئل^۳ که روده پر کرده ای به دست گرفته بود و می جنگید، یا گارگانتوا^۴ که در پنج سالگی بر اسب چوبین کوچکی نشست

1. Gutenberg. 2. Rabelais. 3. Pantagruel.

4. Gargantua.

و در مسابقه شرکت کرد خوانندگان را به خنده می‌داختند.
در این کتابها کسان بسیاری به باد ریشخند گرفته شده بودند: راهبها، سلحشوران و فضلا. کار سلحشوران خوردن، آشامیدن و جنگیدن بود. راهبها دربارهٔ روزه داشتن برای مردم موعظه می‌کردند خودشان، اما، تمام روز را در آشپزخانه صومعه می‌گذرانند. فضلا با یکدیگر رقابت می‌کردند که کدامیک بهتر می‌توانند افکار خود را با رمز بیان کنند. خودشان، البته، چیزی از این رمزها سر در نمی‌آوردند!

کتاب‌نامه‌های مردان گمنام به‌راستی، چقدر سرگرم کننده و در عین حال پر از طنزهای گزنده بود! این نامه‌ها خطاب به اورت وین گراتیوس^۵، عالم الهیات نوشته شده بودند. معروف بود که او دشمن همهٔ چیزهای نو است. در این نامه‌ها دوستان او چنان با صراحت بی‌شعوری و جهل خود را ستوده‌اند که خواننده بیدرنگ حدس می‌زند نویسنده اورت وین را به ریشخند گرفته است. وقتی کتاب به پایان می‌رسد خواننده پی می‌برد که حدس او درست بوده است چون آخرین نامه را یکی از دوستان درگذشتهٔ اورت وین پکرامت از بهشت برای او فرستاده است. آن مرحوم، که دیگر بیمی از کیفر ندارد، به صراحت اورت وین گراتیوس و پیروانش را خران درس خوانده نامیده است.

خواننده باید خیلی کم فهم باشد که نداند این کتاب را نه دوستان، که دشمنان مردم جاهل نوشته‌اند. این جاهلان با خود دشمنی می‌ورزیدند. خواستار آن بودند که این‌گونه کتابها بیدرنگ پیش روی همه سوخته شوند، و غالباً هم به این خواستهٔ خود می‌رسیدند. عالمان دینی، استادان و دانشجویان در صفوف منظم از دانشگاه بیرون می‌آمدند. یک نفر پیشاپیش آنها با تمام نیرو در بوقی می‌دمید. جلو دانشگاه آتش افروخته بودند. مردم

از هر سودوان می آمدند تا کتاب سوزی را تماشا کنند.

این گونه کتابها، اما، هزار هزار چاپ می شدند و سوختن همه آنها غیر ممکن بود. مردم، با احتیاط، آنها را در خانه های خود پنهان می کردند و کتابها در نهان دست به دست می گشتند. دیگر بار، آدمیان به شیوه نوی اندیشیدند، شیوه ای متفاوت با شیوه نیاگانشان و متفاوت با آنچه ارباب کلیسا تعلیم می دادند. دنیا دگرگون گشته بود، و نوشته های پیشین با آنچه مردم با چشمان خود می دیدند همساز نبودند. نوشته های قدیمی، اما، به آسانی حاضر نبودند از میدان بیرون بروند.

www.KetabFarsi.com

بخش نهم

۱. سرگذشت يك كتاب

در داستان راستین ما، تقریباً در هر بخش آن، نام قهرمان ما تغییر کرده است و ما با او از شهری به شهری و از سرزمینی به سرزمینی سفر کرده ایم.

اکنون بر قهرمان خود چه نامی بگذاریم؟
بگذار آن راهی که ما را به کرانه های مه آلود دریای بالتیک می رساند دنبال کنیم. در جلگه هموارکناره خلیج، که ساحل شنی آن را از دریا جدا کرده است، یک شهر کوچک لهستانی به نام فراوئنبرگ^۱ قرار دارد. خانه های چند طبقه این شهر گرد قلعه ای بر روی یک تپه بنا شده اند، گویی از بیم توفان دریا به بالای تپه پناه برده اند. هر طبقه از چند قسمت تشکیل شده است و هر قسمت سقفی آجرین و گنبدگون دارد. قلعه دیوارهای پهن و محکمی دارد و در چهارگوشه آن چهار برج نگهبانی به سمت شمال، جنوب، شرق و غرب ساخته شده است. نجیب زادگان توتنی^۲ غالباً به اینجا حمله می کردند. آنها حومه شهر را به آتش می کشیدند، درختها را از ریشه می کنند و کشتزارهای سرسبز را بیابانهای خشک می گردانیدند. خود قلعه را، اما، نمی توانستند بگیرند.

آیا این بنا به راستی، یک قلعه است؟ از بالای دیوارهای

1. Frauenberg.

2. Teutonic.

بلندش ستاره‌های کلیسای جامعی دیده می‌شود. در ساعت‌های عبادت صدای زنگ‌دار ناقوسها از برج کلیسا شنیده می‌شود، مردمی که کلاههای دراز با لبه‌های پوستی بر سر و جامه‌های بلند آستین گشاد برتن دارند در پس دیوارهای سفید، میان باغ قلعه می‌خرامند. با یک نظر می‌توان فهمید اینان مردمی اهل دنیا نیستند، برادران روحانی‌اند.

آیا ممکن است اینجا یک صومعه باشد؟

نه، این مردان خرقه پوش بر روی هم زندگی راهبان‌های ندارند. بسیاری از آنان وقتی نوبت اجرای آیین مذهبی می‌رسد کشیشی را به جای خود می‌گمارند تا آیین را برگزار کند. زندگی خوبی دارند. منبع درآمدشان املاک بیشمار آنهاست و همچنین سرانه‌ها و سهمهایی که از شهرها و روستاها جمع می‌کنند. درست است که اینها نجیب‌زاده نیستند ولی اسقف که رئیس آنهاست حاضر نیست مقام غیر دینوی خود را با هیچیک از مقامهای دینوی عوض کند. این مردان ردپوش همه خراجگزاران، درباریان و رایزنان اویند.

به خاطر این جمع تن‌پرور سیر شکم نیست، که ما دیگر شهرهای اروپا را گذاشته به فراونبرگ آمده‌ایم. در این کندوی پر سرو صدای زنبوران چند زنبور بسیار فعال زندگی می‌کنند:

مدتی از نیمه شب گذشته ولی هنوز در پشت یکی از پنجره‌های شمال غربی برج چراغی می‌سوزد. اگر آسمان صاف باشد، یکی از درهای برج باز می‌شود و پیرمردی روی دیوار پهن قلعه ظاهر می‌شود. در یک دست او فانوس و در دست دیگرش افزار عجیبی است مانند مثلث که از چند خط‌کش درست شده است. نخست فانوسش را به زمین می‌گذارد و بعد افزارش را روی پایه‌ای می‌نهد. به دیوار کوتاه تکیه می‌دهد و چشم به آسمان می‌دوزد. چون دوستی مهربان به ستارگان درود می‌فرستد، مثل این است

که آنها هم به او سلام می گویند.

پیرمرد کارافزارهای خود را به دست می گیرد. یکی از خط کشها دورین اوست؛ این افزار تشکیل شده از دو تکه چوب کوچک که سوراخهایی روی آن کنده شده اند. برای آنکه افزار را روی یک ستاره متمرکز کند باید طوری آن را بگرداند که ستاره از میان دو سوراخ ریز آن دو تکه چوب دیده شود. پیرمرد با گرداندن خط کش برگرد محور مخصوص آن را در جهت نقطه سرخ رنگ مشخصی که چون قطره ای شراب خوش رنگ در جام آبی رنگ آسمان، در میان ستارگان درخشان به چشم می آید، میزان می کند. این سیاره مریخ است. بعد، چراغ را بالای افزار خود نگه می دارد و نشانه های کوچک روی خط کش را که با مرکب رسم کرده می شمارد، و بدینگونه فاصله این سیاره را تا سطح زمین به دست می آورد؛ کار تمام است.

مرد سالخورده بسیار خرسند است که امشب آسمان بر خلاف شبهای دیگر شمال، صاف و روشن است. به یاد آسمان ایتالیا در روزگار جوانی خود می افتد. در آن زمان تازه با نجوم آشنا شده بود. نخستین استادش دومینکو نوواریا آبی اخترشناس را به خاطر می آورد.

این استاد کار سختی داشت: سالنما و جدول ایام تنظیم می کرد، خسوف و کسوف پیش بینی می کرد و حساب روزهای سعد و نحس را نگه می داشت. به این کار، رغبت چندانی نداشت، برای اسرار معاش این کار را می کرد. تا زنده بماند و در اوضاع ستارگان مطالعه کند.

پیرمرد دامن ردایش را جمع کرد، محکم در دست گرفت و به اتاق خود باز گشت. روی میزش کتاب بزرگ و قطوری بود. این کتاب کودک او بود، نزد او همانقدر عزیز بود که کودک نزد

3. Domenico Novara.

مادرش. این کودک، البته، پیش از می سال داشت!
پیرمرد نصیحت هوراچه⁴ [هوراس] را به خاطر داشت
آنجا که می گوید: «کتاب خود را پس از سال نهم منتشر کن.»
چهار و سال گذشته بود و کتاب هنوز روی میز نویسنده اش قرار
داشت.

مرد سالخورده صفحه های بزرگ کتاب را ورق می زد. در
صفحه عنوان به خط لاتین چنین نوشته بود: «نیکولایوس
کوپرنیکوس» اهل تورین⁵. شش کتاب در باره حرکات اجرام
آسمانی. یک بار دیگر فصلها را، یکی پس از دیگری، از نظر
گذراند، راستی، مگر این کتاب را چند بار باید بخواند! آه،
کتابی که درباره شکل زمین نوشته ام! چقدر سخت است در کله
این مردم فرو کنم که زمین کروی شکل است. کوپرنیکوس
به یاد سخنان لاکتان تیوس⁶ فیلسوف افتاد که گفته بود: «فقط ابلهان
باور می کنند که گیاهان و درختان در آن سوی زمین برویند در حالی
که ریشه هاشان در هوا باشد، یا پای آدمها بالاتر از سرشان قرار
بگیرد.» این سخنور رومی و این استاد فن خطابه که مسیحیت
را پذیرفته بود علم را دست کم می گرفت. جهلش مانع از این نبود
که آنها را که از او داناتر بودند، ریشخند کند! به راستی، او
خود، با آن استدلال کود کانه اش، بود که باید ریشخند می شد.
کوپرنیکوس، با اندوه، می اندیشید: «بسا قرنها که از آغاز
تمدن بشر گذشته اند لاکتان تیوسها اما هنوز بر سر عقل نیامده اند!
وقتی مردمی خودشان نخواهند بفهمند سعی در متقاعد کردن آنها
بی ثمر است. عالم نمایان پس از خواندن این کتاب چه حالی
خواهند داشت! آنها یقین دارند زمین بی حرکت است، ولی ناگهان
در این جدول مشاهده خواهند کرد که به جای زمین خورشید در

4. Horace.

5. Nicolaus Copernicus.

6. Turin.

7. Lactantius.

مرکز عالم قرار دارند و چون پادشاهان بر کشور سیارات فرمان می رانند، زمین فقط یکی از شش سیاره است و در مسیر از پیش معین شده‌ای میان زهره و مریخ در حرکت است.»

کوپرنیکوس دشمنان خود را از یاد برده بود. عاشقانه، آفریده خود، جدول کرات آسمانی را می نگریست. این جدول به درستی وبا دقت تنظیم شده بود و مانند جدولی نبود که در روزگار ارسطو و پتوله مایوس همه آن را پذیرفته بودند. در نقشه کوپرنیکوس برای شرح دادن حرکت سیاره‌ها نیازی به ترسیم دایره‌های بسیار نبود. هر کس که کوچکترین اطلاعی از علم ریاضی داشت بانگاه کردن به این جدول بیدرنگ در می یافت که چرا مثلاً کره مریخ گاهی کوچک و گاهی بزرگ به نظر می رسد چون یک بار از زمین دور و بار دیگر به آن نزدیک می شود.

هماهنگی و نظمی که در این جدول به چشم می خورد در هیچ جدول مشابه دیگری دیده نمی شد. این جدول به همه تناقضها پایان می داد و اختلاف نظرهای ستاره‌شناسان مجادله جو را حل می کرد. اینان حتی طول سال را نمی توانستند به درستی اندازه بگیرند. نتوانسته بودند یک سالنمای منظم تهیه کنند. برای محاسبه حرکت اجرام آسمانی چند نقشه مختلف از عالم کشیده بودند. درست مثل آن بود که نقاش دستها، پاها و سرهایی را از چند تصویر گوناگون درآورد تا با آنها تصویر غولهایی را بکشد. دریانوردان همواره از این شکایت داشتند که جدولهای نجومی آنها را گمراه می کنند.

وقت آن رسیده بود که به همه این نابسامانیها پایان داده

شود!

کوپرنیکوس کتاب خود را همچنان ورق می زد گفتمی دفتر

عمر خود را ورق می زد. چه بیمها و گمانهایی در هر یک از آن خطوط سنجیده و آرام گجانده شده بودند! چه شبهایی که او تا به

صبح بیدار مانده بود! چقدر دشوار بود که آدم یک تنه در برابر همه
باورهای نادرست مردم عصر خود بایستد!

کتاب با آنکه هنوز انتشار نیافته بود شایعاتی از مطالب
آن بر سر زبانها بود. دشمنان از دولت میخواستند تا ستارهشناس
گستاخی را که زمین را به حرکت درآورده و خورشید را از حرکت
باز داشته است، بگیرد! از کتاب مقدس گواه میآوردند که یوشع
به زمین، نه به خورشید، فرمان داد که از حرکت باز ایستد. روز-
شماری میکردند تا کتاب انتشار یابد و با استناد به نوشته‌های
آن، نویسنده را محکوم کنند.

نه! بگذار کتاب همانجا روی میز باشد تا زمان مناسب
برسد! هنوز دوستانی داشت و آنان - هرچند نه زیاد - ، روشنفکر
بودند.

کوپرنیکوس دوباره به یاد جوانی خود در ایتالیا افتاد و
گفتگوهای خود را با دانشوران آنجا به یاد آورد. آنها درباره
چیزهایی حرف می‌زدند که کلیسا حرف زدن راجع به آنها را منع
کرده بود و به چیزهایی شک می‌آوردند که کلیسا شک آوردن
به آنها را ناروا می‌شمرد. هرچه به فکرشان می‌رسید نمی‌نوشتند. و
هرچه می‌نوشتند چاپ نمی‌کردند. پیش از آغاز گفتگو درها را
می‌بستند تا کسی چیزی از سخنان آنها را نشنود، چون دستگاه
تفتیش عقاید گوشهای تیزی داشت!

با این حال، اندیشه‌های نو بی‌ثمر نماندند! شاید اگر
آن گفتگوها نبودند این کتاب نوشته نمی‌شد!

کوپرنیکوس کتاب خود را بست، شمع را برداشت و
به خوابگاه کوچک خود رفت، در آنجا، بالای تختخواب محقر
او فیلسوفان و شاعران محبوبش میان جلدهایی از پوست خوک سفید
و در کتابدانه تنگ هم ایستاده بودند. کتابی از ورجیلیوس
برداشت تا با شعرهای آرام‌بخش آن قلب شوریده‌اش را تسلی

۴. کتاب، يك دوست می یابد

سالها، یکی پس از دیگری می گذشتند. بر پهنه زمین انقلابها، یکی پس از دیگری، به ثمر می رسیدند، هرچند تنها چند تنی از ساکنان زمین از آن انقلابها آگاه بودند.

کتاب همچنان روی میز در انتظار روزگار بهتری بود روزگار، اما، به جای بهتر شدن بدتر می گردید.

کشیش جدیدی به نام دکتر هوسیوس^۸ به فراونبرگ آمد. مردم او را «پتک کافران» لقب داده بودند. هر جا سخن کفری بود او هم آنجا بود. این مرد کارهای کوپرنیکوس را زیر نظر گرفت و همه را به اسقف گزارش داد. کوپرنیکوس مسورد بی مهری قرار گرفت. کشیشها از او دوری می کردند. هر که با او حرف می زد، در معرض اتهام قرار می گرفت!

ضربه ها پیوسته بیشتر می شدند! کوپرنیکوس در انجمن کشیشان تنها یک دوست داشت که او را هم به تهمت کفر از آنجا راندند.

ستاره شناس پیر به ندرت برج خود را ترك می گفت. نیرویش روبه تحلیل بود. یکی از بستگان دورش به او خدمت می کرد. چندین سال در اتاقی که در صومعه داشت با او بود. کوپرنیکوس ناچار شد او را نیز از خود جدا کند. به او اطلاع دادند که در خانه یک کشیش جایی برای زن وجود ندارد. به او نمی گفتند چه کاری را مجاز نیست انجام دهد یا او را مجبور به انجام دادن کاری نمی کردند؛ به شیوه «پدرانه» ای سخنان خود را تکرار می کردند و «برادرانه» به او پند می دادند. او، اما، میان کشیشان، این برادران «محبوب» و زیر نظر پدرانه اسقف خود

8. Hosius.

ناگهان، چیزی اتفاق افتاد که شهادت جوانی را به او بازگرداند، و ایمان او را به انسان از نو زنده کرد. مهمانی به اتاقش آمد. این مهمان یک استاد جوان ریاضیات بود و گنور که یواخیم رتیکوس^۹ نام داشت. او کتابخوان شتابکاری بود که نمی توانست تا زمان انتشار کتاب کوپرنیکوس بشکیند؛ آمده بود تا دستنویس آن را بخواند.

برج کهنه زندگی نو یافت! فریادهای شورانگیز طنین افکندند. استاد رتیکوس جوان سخت تحت تأثیر کتاب قرار گرفت و کوپرنیکوس را ترغیب کرد که انتشار کتاب را بیش از آن به تأخیر نیفکند. گفت: «ارسطو نیز، اگر زنده بود، پس از خواندن این کتاب نظرات خود را تغییر می داد. کتابی را که اینقدر لازم است نباید در پستو پنهان کرد.»

کوپرنیکوس باز هم دودل بود. پرسید: «بہتر نیست که فقط جدولها را انتشار دهم؟ ستاره شناسان به آسانی می توانند از این محاسبه های آماده سود جویند؛ کسی که مشمول الطاف ژوپیتر گردد و لطف خداوندی شامل حالش باشد خود می تواند منظومه جهانی تازه ای بیابد و قانونهای جدیدی به دست آورد.» این سخنان، اما، به گوش دوست جوان کوپرنیکوس فرو نمی رفتند، و او برای آنکه بیدرنگ نبرد را آغاز کند بیتابی می کرد.

در کتابفروشیها کتاب کوچکی ظاهر شد. در صفحه عنوان این کتاب چنین آمده بود: در باره کتابهای داناترین مردم و والاترین ریاضیدانان، عالیجناب حضرت نیکولای اهل تودن^{۱۰}، حامی درماندگان، چاپ اول، ویراستار: دانشجوی جوان ریاضیات. این «دانشجوی جوان» کی بود؟ استاد رتیکوس،

دوست جدید کوپرنیکوس. کتابچه او مانند یک بنیادی به جهانیان مژده می داد که آن کتاب عظیم بزودی منتشر خواهد شد. رتیکوس با شور جوانی از میان جماعت عالم نمایان، مردمان حسود و فتنه انگیز راه استاد خود را هموار می کرد. در این جماعت چه بسیار ابلهانی که حتی ذره ای اندیشه درست در سر نداشتند! چه بسیار کسان پرخوانده لجوج و عامی که متون قدیمی نزد آنان از حقیقت عزیزتر بودند! از هر چیز نو می هراسیدند به همانگونه که جغد از فروغ خورشید می هراسد! دل خود را با دانشی دروغین خوش می داشتند و اگر آن دانش دروغین را از آنها می گرفتند دیگر هیچ پناهگاهی برایشان باقی نمی ماند.

همرزم جوان کوپرنیکوس چون صاعقه بر سر آنها فرود آمد. فریاد می زد: «هر که بخواهد فیلسوف باشد باید فکر آزاد داشته باشد.» کسانی را که هرچیز را به دلیل قدیمی بودن حقیقی می شمردند سسخره می کرد! به آنها گوشزد می کرد: ستاره شناسان نیستند که بر پدیده های آسمانی تسلطانند، این پدیده های آسمانی اند که ستاره شناسان را به این یا آن راه می کشانند. با قاطعیت می گفت: پتوله مایوس، اگر زنده بود، دیگر برای قبولاندن منظومه خود اصرار نمی ورزید.

۳. کتاب وارد نبرد می شود

کتاب دستنویس کوپرنیکوس با مباحث مستدل، محاسبات و جدولهای دقیق آماده سفر به دنیای بیرون از اتاق کوپرنیکوس شد. در شهر نورمبرگ^{۱۱} ماشینهای چاپ چشم به راه بودند.

سرانجام کوپرنیکوس بر آن شد تا از کودکی خود جدا شود. بگذار سرپای خود بایستد. بانادانی بجنگد و از حقیقت دفاع کند.

11. Nuremberg.

آیا، به راستی، زمان بهتر فرا رسیده بود؟ نه. کوپرنیکوس زنده نمی‌ماند تا زمان بهتر را مشاهده کند. از عمرش چیزی باقی نمانده بود و می‌خواست پیش از مرگ ثمره زندگی خود را ببیند. نسخه دستنویس ممکن بود از میان برود ولی اگر نسخه‌های بسیاری از آن چاپ شوند، این امید هست که، دست کم، یک نسخه از آن باقی بماند....

کتاب هنوز به دست خوانندگان نرسیده بود، هنوز وارد پیکار نشده بود. راه پیکار، اما، پر از سدها و دشواریها بود. ناشر می‌کوشید کوپرنیکوس را متقاعد کند که «برای خوشایند متأللهین چیزی به کتاب بیفزاید». این وسوسه در کوپرنیکوس کارگر نمی‌افتاد. می‌دانست راه‌آشتی بسته است. افزودن چیزی به منزله از میان بردن همه چیز است، و او نمی‌توانست چنین کند. پس چگونه می‌توانست کتاب را نجات دهد؟

کوپرنیکوس به پیرامون خویش نگریست. تمام مسیحیان اروپای غربی به دو اردوگاه قسمت شده بودند: پیروان پاپ و طرفداران مارتین لوتر آلمانی. لوتر که فرزند یک معدن‌کاو اهل تورینگن^{۱۲} بود بر ضد پاپ قیام کرد. با این حال، وقتی شایعه‌های مربوط به اندیشه‌های نو کوپرنیکوس را شنید، او را احق خواند.

کوپرنیکوس با خود گفت: چرا کتاب را به پاپ تقدیم نکنم؟ شاید چون لوتر آن کتاب را محکوم کرده است پاپ آن را زیر حمایت خود بگیرد. هرگاه قادر باشد کتاب در دادگاه متأللهین عرضه شود بهتر نیست به جای اسقفی که رأی می‌دهد خود پاپ درباره آن داوری کند؟

از این رو، کوپرنیکوس تقدیم‌نامه زیر را نوشت:

«ای مقدس‌ترین پدران! من نیک آگاهم که گروهی به

محض آنکه بدانند که من گفته‌ام زمین حرکت می‌کند، محکومیت
مرا خواستار خواهند شد... نزدیک بود این اثر کامل شده خود را
کنار نهم مبدا تازگی و گویا، بیهودگی عقیده‌ام مخالفت‌هایی را
برضد من برانگیزد. دوستانم، اما، مرا ترغیب کردند تا کتاب خود را
انتشار دهم... بسیاری از دانشوران و مردان برجسته نیز از
من خواستند این کار را بکنم و تأکید کردند از ستیزه‌جویی
مخالفان بیمی به خود راه ندهم. نه، من بیمی به خود راه
نمی‌دهم و وظیفه خود می‌دانم کتاب‌هایم را انتشار دهم و این کار
را خدمتی به علم ریاضی می‌دانم.

شاید عالیجناب چندان تعجب نکنند اگر جسارت ورزیده
به اطلاع برسانم که در اثر رنج‌های شبانه‌روزی دریافته‌ام که
زمین حرکت می‌کند، حتی اگر همه ریاضیدانان خلاف این را
بگویند من از عقیده خود دست بر نمی‌دارم، چه، به طور کلی،
مخالفت با این عقیده مخالفت با عقل سلیم انسان است...»

کوپرنیکوس نوشته بود امیدوار است که پاپ از او در
برابر افترازان جانبداری کند و افزوده بود انگیزه مخالفت مخالفان
پستی آنان است چه بنا بر گفته معروف: «نیش عقرب از راه کینه -
جویی نیست، گزیدن در طبیعت اوست.» همچنین، در این تقدیم -
نامه اتهاماتی را که عالم‌نمایان ممکن بود در دادگاه بر او وارد
آورند پیشاپیش در این نامه رد کرده بود.

«اگر مخالفان، که با علوم ریاضی سخت بیگانه‌اند، با
سخن پردازیهای میان تهی به خود اجازه دهند درباره من داوری
کنند یا مهر بطلان بر کارم بزنند و به میل خود آیه‌های کتاب
مقدس را برضد من تفسیر کنند، پروای چنین یاوه‌بافانی نخواهم
داشت، و در مقابل، چنین داوری نابخردانه‌ای را محکوم خواهم
کرد...»

ماه‌ها گذشت. پس از توفانهای زمستانی بهار فرا رسید.

نمی توانست شب هنگام به بالای برج خود برود. در کلبه کوچک و فقیرانه اش بیمار افتاده بود. در کتابدان، کنار کتابهای نجوم و ریاضی، کتابهایی درباره فن درمان به چشم می خوردند. کوپرنیکوس پزشک نیز بود. یک وقت بود که هر بامداد از برج خود پایین می آمد، به حومه شهر می رفت و از بیماران خود عیادت می کرد. از روستاییان، که همه تهی دست بودند، پولی نمی گرفت. بسیار اتفاق می افتاد که هنگام ترک بیمار، علاوه بر داروهایی که همه از ترکیبات گران قیمت ساخته شده بودند، چندین سکه نقره نیز بر بالین او می نهاد.

اکنون، تنها بود. کسی به او اعتنایی نمی کرد. می دانست زیاد زنده نخواهد ماند. نگران، به هر صدای پایی که روی پله ها برمی خاست گوش می داد. در فکر خود مجسم می کرد که در باز شده و دوست جوانش در آستانه آن ایستاده است و کتاب بزرگی در دست دارد. روزها گذشت ولی از کتاب خبری نبود.

حالا دیگر کوپرنیکوس اطمینان داشت چندان زنده نخواهد ماند تا کتاب خود را ببیند. سرانجام، در آخرین روز زندگی و چند ساعت پیش از مرگش کتاب را نزد او آوردند. آن را به دست گرفت، افکارش، اما، گفتی در این دنیا نبودند...

شاید به صلاح بود که کوپرنیکوس قدرت کافی نداشته باشد تا بار دیگر کتاب را ورق بزند چون هرگاه ورق می زد در نخستین صفحه آن مقدمه ای می دید که به امضای او نبود. بر رغم میل کوپرنیکوس، ناشر «چیزی» به کتاب افزوده بود، و این «چیز» کافی بود که چون قطره ای زهر آخرین لحظه های زندگی کوپرنیکوس را تباه کند.

با عباراتی فاضل مآبانه نوشته بود: نویسنده کتاب چیزی نوشته
که قابل بررسی و انتقاد باشد. عقاید او برای هیچکس الزام آور
نیست. این تنها یک فرضیه است و چون دارای جدولهایی است
محاسبات نجومی را آسان می گرداند. باری، اگر کسی خواستار
مطالب مستند است نباید به نجوم روی بیاورد. کتاب مستند
نیست.» و «... هر که پس از خواندن کتاب نوشته های آن را
حقیقی تلقی کند احقتر از زمانی است که به خواندن کتاب آغاز
کرده بود...»

وقتی دوست جوان کوپرنیکوس اینها را خواند سخت
خشمگین شد. اندوهش از سرگ کوپرنیکوس با خشم او از عمل
پست آن ناشر خیانتکار به هم آمیخت. هیچ کاری، اما، نمی -
توانست بکند. کتاب حالا دیگر منتشر شده بود و در کتابفروشیها
به فروش می رسید.

هم دوستان و هم دشمنان آن را می خواندند. به همان
گونه که کوپرنیکوس پیش بینی کرده بود دشمنان از دوستان
بیشتر بودند.

ملانکتون^{۱۳}، « معلم آلمان » و دوست لوتر نوشت :
گفته های کوپرنیکوس پوچ اند و چاپ کردن چنین کتابهایی
سرمشق بدی برای دیگران است. «دیدگان ماگواهان خوبی اند که
در بیست و چهار ساعت آسمان به دور زمین می گردند!» شاگردان
این «معلم آلمان» نیز به پیروی از استاد خود به بدنام کردن کتاب
پرداختند.

سردسی که این کتاب برای آنها نوشته شده بود، اما، به
همانگونه که مایه خرسندی خاطر نویسنده اش می شد آن را
بذیرفتند. تیکوبرا^{۱۴}، ستاره شناس نامی، حتی قصیده ای حماسه وار
به افتخار کوپرنیکوس سرود.

13. Melanchthon.

14. Ticho Brahe.

تیکوبراهه خود رصدخانه عظیمی داشت که آن را به نام اورانیا^{۱۵}، یکی از الهه‌های هنر، اورانین برگ^{۱۶} نامیده بود. در اینجا، در این دژ دانش، ابزارهای بسیاری بودند بسی بزرگتر و پیچیده‌تر از ابزار ساده کوپرنیکوس که از تکه چوبهای یک صندوق شکسته ساخته شده بود. پس از مرگ کوپرنیکوس دوستانش ابزار او را برای تیکوبراهه فرستاده بودند. این ستاره - شناس مشهور شعر نیز می‌گفت. شعری سرود در تحسین از تکه چوبهای یک صندوقچه که کوپرنیکوس به مدد آنها به آسمان نزد ستارگان رفت....

به اوج این فصل رسیده‌ایم ولی همچنانکه در زندگی واقعی ما اتفاق می‌افتد گاهی اوج یک فصل خود زمینه‌ای است برای فصل بعد.

بخش دهم

۱. راهب جوانی که شیفته کتاب کوپرنیکوس شد

سال ۱۵۴۳ نه تنها سال مرگ کوپرنیکوس، که سال تولد کتاب او نیز بود. هنگامی که او بی حرکت در زیر سنگ گور خود آرسیده بود کتابش به هرسو سفر می کرد.

بعضی به آن می خندیدند و بعضی دیگر آن را می ستودند. هیچکس، اما، در برابر آن بی تفاوت نبود. کتاب به ظاهر برای دگرگون ساختن مردم نوشته نشده بود ولی بسیاری از کسانی که آن را می خواندند دیگر آن کسان پیشین نبودند.

این کتاب، این کتاب خطرناک، آتش به جانها می زد، خفتگان را بیدار می کرد و بزدلان را به سوی اندیشه های شجاعانه کفرآمیز می کشاند. در آزاداندیشی لذت بسیار نهفته بود و پیروی کورانه از دستورهای کلیسا مایه کوردلی بود.

در شهر کوچکی نه چندان دور از ناپل^۱ کتاب کوپرنیکوس به دست کشیش جوانی افتاد. نام او جیوردانو برونو^۲ بود. در حجره خود کتابهای بسیار داشت. برخی را در کتابدانه چیده و برخی دیگر را از دیدگان کنجکاو پنهان کرده بود.

هرگاه رئیس صومعه از حجره برادر جیوردانو بازرسی کاملی می کرد علاوه بر آثار ارسطو، که البته کلیسا آنها را پذیرفته بود، مجموعه اشعار لوکرتیوس^۳، آن رومی آزاداندیش را

1. Naples.

2. Giordano Bruno.

3. Lucretius.

هم می یافت. این مجموعه *De Rerum Natura*، یعنی درباره طبیعت اشیاء نام داشت. علاوه بر هجده جلد کتاب «عالم فرشته خو»، یعنی توماس آکیناس، آن رساله خطرناک اراسموس^۴ اهل روتردام را نیز پیدا می کرد، رساله ای که عنوان آن چنین بود: دستاویز حماقت. زیر فرش یا زیر کفپوش حجره یادداشت های خود برونو را هم می یافت، و هرگاه یکی از آنها را باز می کرد و می خواند از فرط خشم برسی افروخت. آنچه می دید نمی توانست باور کند، کتابهایی که یک کشیش نوشته است؛ او در کتاب طنزآمیز خود به نام شمع و در کتاب مکالماتش به عنوان شود پهلوانی جهل مقدس، حمق پارسایانه و شرارت درجامه تقوی را به ریشخند گرفته بود. آری، اینها را راهبی از فرقه دومینیکن نوشته بود! پس برای چه خرقة به تن داشت؟

اصلاً این جوان آزاداندیش چرا راهب شده بود؟

فقط پانزده سال داشت که به صومعه قدیس دومینیک وارد شد. از دیرباز دومینیکنها را غیرتمندان سختگیر مسائل دینی و مایه وحشت کافران می دانستند. این به آن سبب بود که در دادگاههای «تفتیش مقدس» حضور می یافتند. علامت خاص آنها سرسگی را نشان می داد که مشعل سوزانی را به دهان گرفته بود. اینان مانند سگان شکاری ارباب در همه جا رد کافران را دنبال می کردند. همچنین، از راهبهای دیگر بیشتر تحصیل کرده بودند. می توانستند در هر چه گفته می شود مطالبی دال بر کفر گوینده پیدا کنند. «عالم فرشته خو»، توماس آکیناس، از جمله آنان بود. او بود که اصل سوماتئولوجیه* را وضع کرد. بیش از یک نسل از پیروان دومینیکن بنابراین اصل باید می آموختند که چگونه می توان اموری را که باید در باره آنها فکر کرد و اموری را که نباید راجع به آنها اندیشید از یکدیگر تمیز داد.

4. Erasmus.

5. Summa theologiae.